٢٨٥ع

كنوز الرموز

از

سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای برید سلطان وش — ای ترا تخت آب و تاج آتش

ای به از خاک و خاک گرداوش — وی به از آب و ابر نقاش

باغ را هم تو پشت و هم روئی — شاخ را هم تو دایه هم شوئی

آتش از تو چو بتدین خرمن — واب با تو ز مردین جوشن

کی از جنبشی که خواهی تو — روی دریا چو پشت ماهی تو

روح را مانی ار چه پستی تو — کس نه بیند ترا و هستی تو

با تو همگام تست پای همه — با تو همبام تست جای همه

جنبش تو چو مرگ بیباکست — زان بهر خانه ایت ره باکست

برشوی تا اثیر و برشوی / بگذری بر محیط و تر نشوی
گاه تاج و گهی سپر بر شوی / گاه اخضر گهی غدیر شوی
گه کله گوشه بر اثیر زنی / گاه خرچشته بر غدیر زنی
قلم جنبش و وقوف توئی / تخته اول حروف توئی
در گلین گوهر آتشین یاقوت / جان ما را ز تست قوت قوت
محدثی و گواه جلالت تست / محدثی حجت استحالت تست
که به نیسان گل آگنیه کنی / که بدی آب آبگینه کنی
تیر گل چند بر نشانه زنی / زلف شمشاد چند شانه زنی
چند فراش کو بیدا باشی / چند نقاش ره و بیدا باشی
چند گردی بسان بی ادبان / گرد هنگامهای بوالعجبان
تا کی از زمره خسان بودن / تا کی از پیک ناکسان بودن
گرچه سیاح کوه و جیحونی / ورچه مساح ربع مسکونی
ورچه بیهوده ره چالاکی / شیب و بالای مرکز خاکی
برهان یکره ای فرشته وش / خویشتن را ز آب و از آتش
لگدی بر اثیر و دریا زن / خیمه بر تارک ثریا زن

بگزمان از زبان پیش من / گوش کن فرا و نیش من
تا بدانی که هرچه رام منند / همه جز چون تو باد نام منند

دانکه در ساختن سرای کهن / چون تهی شد ز من نشیمه کن
سوی پستی رسیدم از بالا / حلقه در گوش را هبطو منها
یا قسم دایهٔ قدیم نهاد / بوده با جنبش فلک همزاد
کنده پیکرے چو چرخ پرپایه / پیکر از آفتاب و از سایه
پیشوا بوده نوع عالم را / دایگی کرده شخص آدم را
حیوان را بمرتبه مقدار / دایه و مطبخ و خوانسالار
کاولین پایه شاسپل بود / جزوهای نبات را اکل بود
نقش نوشاد را از و شادی / سرو آزاد از و بازادی
گلبنان زو گشاده خد بودند / سروها زو کشیده قد بودند
زو کشیده و گشاده شد بهار / پنجه سرو و چهرهٔ گلزار
گوهری را که چرخ والا کرد / جنبش او بلند بالا کرد
جو بهائی که خازن آمد / الف و نون جمع از و یابند

گرچه این دایه از گزاید مرا — تربیت کرد مادرانه مرا

گرچه من ز اصل کودکی بودم — نزد او چوب و من یکی بودم

چون گیا سبز هی همی خوردم — با گیا همسری همی کردم

هر زمان دایه پیش هر هستی — جلوه کردی مرا بهر پستی

اولین سبز ساخت کسوت من — بعد از آن لعل کرد خلعت من

چون بریدم ز لعل و سبز امید — باز دادم یکی قماط سفید

چون دریدم قماط سیمابی — دوخت بازم قبای عنابی

ساخت از آن پس مرا بستوری — کرده عودی و حجره کافوری

چون درون از لباس من پرداخت — از برون حجره را غلافی ساخت

پس مرا از برای هر کو رخ — کرد نه ماه حجره در نه چرخ

دست آخر چو جلوه گشت تمام — شربتم جامه کرد و جامه طعام

حجره‌ها پر ز دیو هفت پری — شش سوی و چار بخش و پنج دری

درش از سیم و جزع و بیجاده — نه یکی بسته چار بگشاده

چون قوی پیچ گشت بنیادم — پس بشهر پدر فرستادم

یافتم برگ رانج و موج و جوش — شهری اندر میان آتش خوش

صفت روح صد

از پرورشش تو و دروش من — تربتش جاذب و هواش عفن

میوه دارانش سرنگون از تاب — همچو سایه درخت بر لب آب

رستنیهاش چون دل دانا — شاخ در شیب و بیخ بر بالا

ساخته خیمها ز باد و بر آب — میخها ز آتش و طناب از آب

ساحتش گشتن و سیاحت را — راحتش گشتن و جراحت را

ملکی با دو روی و با دو پر — اصل او از دو مادر و دو پدر

پنج سپه مشرفان ناموئی — پنج سر منهیان کردونی

ذات اشراف و مایه اشراف — زاده علم و دایه انصاف

جانه نفس و حرص و کینه و کام — خان دیو و بهیمه و دد و دام

ظاهرش نور و باطنش نار است — از درون یکی از برون چار است

عدل ایشان تقای پیوند است — جور ایشان قفای فرزند است

زورش از عدل مادت و گهر است — ضعفش از ظلم و درد پدر است

نقطه را چون اسیر دور کند — این سویت ببین که جور کند

سیرت عدل چیست آبادی   صورت مرگ چیست بیدادی

زرد چهره جهان ز اسرافش   سبز چهره بهار ز انصافش

نخرد جز به پنج عدل فرنگ   پنج این خیمهای مینا رنگ

در میان واو راستی دارد   داند آن کس که داد میکارد

داد بی راستی الف دد بود   باد بی قامت الف بد بود

که بصورت پدر شود مادر   گاه مادر شود بچهره پدر

لشکر او همیشه در شر و شور   دیو و دد بوده وحش و مرغ و ستور

عاملانش سپه نار و نور و ظلم   بارگیرش دو اشهب و ادهم

عاملانش عمل نگار همه   مرکبانش سوار کار همه

حاکمش هم ندیم و هم نقاش   خازنش هم حکیم و هم فراش

چون مرا با امیر کون فساد   آشنا کرد صاحب استعداد

دید و پند رفت و مایه داد و نواخت   برگ ترتیب نقش چهره بساخت

چون درو چند چهره بسپرد   رفت و در مهر مصلحت بسپرد

چار در را بهشت صاحب علم   پنج در را به پنج طالب علم

دیده حال من چو بگشادم   چون بتصور آن بخوردن استادم

گله شیر و گور میدیدم / جوق دیو و ستور میدیدم
همه غمناک طبع و خرم دین / همه بسیار خوار و اندک بین
همه را حرص و کام آزردن / همه را فعل خوردن و خفتن
در سفر سال و ماه چون نسناس / لیک بر جای همچو گاو خراس
گرچه بسیار ره نوشته بود / گرد سرگین خویش گشته بود
من چو دیو و ستور و چون دد و دام / با اهل جاه و خورد و خفتن و کام
گرد صحرا و کوه می گشتم / زان ستوران ستوه می گشتم
راست خواهی مرا درین منزل / سیر شد زین گرسنه چشمان دل
زانکه حس از برای بالا را / مستعد بود نفس گویا را
آنچنانی که چهره بنمودی / زین زمینم بجمله بربودی
زین همه جستنم زمان کردی / در زمینم بر آسمان کردی
باز چون زی نهاد خود شدمی / باز دیو و ستور و دد شدمی
اهبطوا منها تحت سر آمدی / فطرتم سوی فوق تیز آمدی
من بماندم درین میان موقوف / مقصدم از او دور بود و راه مخوف
خانه پر دزد و دزد ادیدگان پر درد / راه پر تیغ و تیر و من نامرد

خیره ماندم که علم در روز بود — راهبر خرچشم و کور نبود
نه مرا علم اجتهادی بود — نه مرا نیز اعتمادی بود
راهبر چون چشم و کور بود — منزل خویش تو کور بود
زان چراگاه و راه گم گشتم — عاشق راه و راهبر گشتم
روزی آخر ز روی باریکی — دیدم اندر میان تاریکی
پیرمردی لطیف و نورانی — چست و نغز و شگرف و آدم روانی
زمنی از زمانه خوش رو تر — کهنی ز بهار نو نوتر
همه دیده و دو روی و یکسان نقش — همه را هشت عضو و شش جنبش
گشته از نور و صفوت قدمش — شانه پشت آینه شکمش
سر آفاق بود و پای نداشت — علت جای بود و جای نداشت
گفتم ای شمع این چنین شبها — وی مسیحای این چنین تبها
این چه فر و کمال و والایی ست — وین چه لطف و جمال و زیبایی ست
کاه جویای پای چون تو شهی ست — خاک بیچاره چه جای چون تو شهی ست
بس گرانمایه و سبکبار آیی — تو که گوهر از کجا داری
گفت من برترم ز گوهر و جای — پدرم هست کدخدای خدای

اوست کاول نتیجهٔ قدرتست — کافتاب سپیدهٔ عدم است
علت آن پر ای و این فرش اوست — شبهت استوی علی العرش اوست
او همی با فدا از برای شما — در قفای فنا قفای شما
من ز فرمان او بمانده ز من — در چنین تربت و هوای عفن
ور نه کی بودی ای خر از زانی — پادشه زاده در بسگبانی
زشت نبود برای باز پسی — همنفس جبرئیل با مگسی
باز پرسم تو آن بداندر تک — با چنین اصل هم طویله سگ
گفتمش هست هیچ زنها سود — گفت آخر چه سود خواهد بود
کان دری را ز دست مشتی عور — یوسفی را ز دست جوقی کور
قدر عیسی کجا شناسد خر — لحن داوود را چه داند کر
خوش کجا باشد ارچه دارد زور — زنده‌ای با دو مرده در یک گور
راند زین سان هنر انگیخته حرف — که صوتش بکار بود نه حرف
گفتم ای خواجهٔ سخن پرداز — در سخن گوت حرف و گو آواز
حرف و صوت از ولایت جهلند — هر دو در صدر علم نااهلند
از شما شد چو شکل موی سخن — وز شما شد سپید روی سخن

که همی اصل او ز نیکویی — می بدو بینند بی پیه روی
هرچه محتاج اوست شب و روز ازوست — زشتی موز و نیکویی سوز ازوست
راه سوی معاد باید داشت — کاین معاش از معاد شاید داشت
ای ترا زیر این کبود حصار — دسته گل نموده پشته خار
سوی شهر قدم قدم بردار — خانهٔ استخوان بسگ بگذار
با خری در محال چون باشی — با سگی در جوال چون باشی
خر نه کاه دان چه خواهی کرد — سگ نه استخوان چه خواهی کرد
گر تو خواهی ملک توانی شد — از زمین بر فلک توانی شد
دست در دامن حکیمی زن — پای بر قوت بهیمی زن
دست ازین خم آب و خورد کوته کن — گام در نه حدیث کوته کن
شاخ من گیر تا بری گردی — پای من باش تا پری گردی
توشهٔ تو درین ره ناخوش — چون شتر مرغ بیش خور آتش
آتشی نه که تا توانی از دست — آتشی کاب زندگانی از دست
پای با چشم چو رای داری تو — دست گیرم چو پای داری تو
هم بدان پای پیر از شوی — هم بدین دیده چشم باز شوی

غم چشمی بهمه و دو دیا / وار بان جسم مرا وهم خودا
چون بدیدم براو رتق خودش / هو ودی سیاشتم ز فرتق خویش
من بپا زم چو مار پا پی زدم / تو نداری دو چشم چون گردم
سفت خود را براق او کردم / جان خود را وثاق او کردم
هر دو کردیم سوی عشق رای / او مرا چشم شد من او را پای

صفت جوهر خاکی وانچه نتایج اوست

روز اول که رو بره دادم / بیکی تو ده خاک افتادیم
تیره چون روی بخیلان زنگ / ساختش همچو چشم ترکان تنگ
یکره در فتاده در تک و پوی / همه اهن دل و خشم آهن روی
موش چون گربه طفل خوار درو / مار چون خوک نقل خوار درو
گه در دیو سنگ سوار شده / گاه کژدم طبیب مار شده
یکره دیدم اندر آسوده / لب ز هر دو دوده آلوده
خوک دیدم بران گره سالار / عملش اندک و خورش بسیار
جاذبه اش را چو وقت خوان بودی / مطبخی دافعه سگان بودی
کله پر فخنده پیش خوی خنک / همه واپس و فتد چون خنک

همه درویش و جمله پر و بار — همه نابار و خانه پر مردار
هیچ او بار و بار خندان نه — خانه پر استخوان و دندان نه
بهر آن تا چرا نماید رنگ — همه با سایهٔ خود اندر جنگ
در پی آنکه چون فشاند نور — همه از آفتاب و مه رنجور

افعیی دیدم اندر آن معدن — یک سر و هفت روی و چار دهن
هر دمی کز دهان بر آوردی — هر که را یافتی فرو خوردی
گفتم ای خواجه چیست این افعی — گفت کاین هست کار بو یحیی
اینک این مار کان و اخوار است — راه خالی ز چشم این مار است
بی من ار دست یافتی بر تو — نیز نوری نتافتی بر تو
همچو خود زشت و ناخوشت کردی — مایهٔ دود و آتشت کردی
هفت عضوت بچار که دادی — چار خروت بچار صد دادی
بودی این افعی از تو بهر خویش — لیک چون یافتی از و مندیش
که یکی نور من را و سد اوست — نظر من بر او ز مرد اوست
این یکیش دو رخ بد و بنمود — چون مرا او را بدید افعی زود

چون پلنگان پیش او بجست بجفت — راه ما را بدم چو برف برفت

چون از آن توده روبره دادیم — پس یکی وادیی درافتادیم

دیو دیدم بسی در آن منزل — چشم بر گردن و زبان در دل

رخ چو کام سمند باشندان — دل چو کام نهنگ پر دندان

همچو مال یتیم بیرون خوش — لیک هنگام آزمون آتش

آهن و سنگ هر یکی بدرنگ — دل پر آتش لبان آهن سنگ

با همه خلقشان ز بد گهری — از درون شیی از برون پری

چون از آن قوم بدکنش رستیم — بدگر منزل وحش رفتیم

سنگلاخی بدیدم از دود — قومی از دود دوزخ اندود

وحشیان سیه چو ماه و چو میغ — دوده بر تیغ که چو کوه بر تیغ

همه ساکن چو چشم نخچیران — همه حیران چکند کر کمران

همه پر باد همچو نای شبان — همچو بابچه گردن و دو دهان

هم نهنگی درو دو دندان تنگ — سر و دوشان لبان گربه و سگ

با دو پای و کج چو نای و چو چنگ — سر دو زرد و گران چو مرد افسنگ

همه سر چشم گشته نرگس وار — همه تن دست رسته همچو چنار

همچو آن سرو در نشیب و فراز — هر دو ناکرده پیش خلق نماز

تیز چشمان کند چشم همه — تیره رویان تیز خشم همه

دیده هاشان ز رعده همچو جنین — ابخورشان روی همچو زمین

دیده بر چشمهای چشمت سوی — روی بر دیده های زوری جوی

با یکی ره باز کرده هوش — کرده در کار کشف عورت نوش

تن نازک بسان نی کردم — تا چنان کوه زیر پی کردم

مانده گشتم ز پای و از دیده — شانه نو بود و موی ژولیده

باز دیدم از آن کسان از آن صحرا — بر پسیدیم تا لب دریا

من ز تری در آن مهیب مقر — خشک ماندم چو راه دیدم تر

گفت همره که یک سخن بشنو — وانگهی دل قوی کن و در رو

گر همه راه نیل شد بد رست — غم مخور موسی و عصا با تست

تا تو اینجا که مگر بدخواه است — زین چه منزل سه دیو همراه است

گر نخواهی بسی سنائی را — هست برزنده دیو خاکی را
گر بجوئی بسی غرق امان — هرچه زانجاست هم بدانجا مان
چون اندین پایه صاف کشتی چست — انگهی پای تو سمار بی تست

پیش از آنکان طریق بسپریدم — زان جوان بحث پیر پرسیدم
که مر این خطه را در این خط چیست — هست خصمی بلند کشاهست
خصم این هند و نیست دور اندیش — عمر فی صد هزار سالش پیش
گرچه دهقانی چنین دارد — مهر و در چرخ هفتمین دارد
ورچه جلد است کار دهقانی — ورچه پیر است وقت چوپانی
لیک چون در کف آورد شاهین — رخ زرش کرده این و آن شیرین
همچنیت مزاج او با مرگ — لیک زو کار زندگانی برگ

تیز دستاست و کند پای و حرون — زشت روی و بلند پایه و دون
من چو از پیر نکته بشنیدم — در شدم پیکچهان جوان دیدم
همه دیوانه کیش و شیدائی — همه در بند بند و بیدائی

همه بی کی چو موش از خاد — همه سرمست همچو شاخ از باد
همه بی‌خور و هیچ کاری نه — همه حمال و هیچ باری نه
همه حیوان و لیک نز علمی — همه ساکن و لیک نز حلمی
همه لب برگشاده همچو صدف — همه سر درکشان چو کشف
همچو فرعون شوم گردن کش — از ره آب رفته در آتش
تنشان همچو ساحت ساحل — دلشان همچو باطن باطل
همچو خرگوش خفته بیدار — همچو مصروع مانده بیکار
ورچه زین گونه با شره بودند — قابل نقش بند شه بودند
هر نهنگی درو چو کوه بلند — همه حاکم کش و محدث بند
وان نهنگان درو بامر خدیو — می نخوردند چون فرشته دیو
چون گذشتیم از آن منازل حوت — او و من همچو موسی و طالوت
من و را مرکب او مرا مونس — هر دو با نون چو ماهی و یونس
چون از آن راه تر برون راندیم — خشک بر جایگه فرو ماندیم
زانکه مر خیمه را طناب نماند — پی سیر پیش خاک و آب نماند
کششم بر هوا شدن خطر است — بیش از این کارهای کار پر است

وهم با فضل پر تواند کرد	پای من کار پر تواند کرد

گفت کاندر تو راستی زانهاست	کژی تو هم از تری انهاست

مرد چون تر شود خمان گردد	تیر چون کج شود کمان گردد

کوه از چوب خشک در گردد	کج کند کودکی چو تر گردد

مردم تر ز محنت آرد رنگ	زر چو خالص بود نگیرد رنگ

جز وانیها بکل انیها دو	تا شوی راست همچو ناوک وش

چون کمانی نماند رای ترا	پر برآید چو تیر پای ترا

انچه او گفت همچنان کردم	پس از انجا بکه روان کردم

روی دادیم سوی بالا زود	او و من همچو کرکس و نمرود

چون بتمام ان طریق بریدیم	انکه از پیر خویش پرسیدم

کاین ولایت کراست گفت انرا	که بریداست پیک سلطانرا

طبع او همچو اب سرد و راست	لیک زاتش پی وند و رست

ملک او که پست و که پشت است	زانکه او که کمست و که بیش است

ان نفر ساید این بعشر ساید	این بنفر اید آن بنفر اید

ای که این شهر در شمار تست
خاصه اکنون که کار کار تست

او بهشت این و راه بردیم
ز آتش و آب قلعه دیدم

قلعه در جزیره ز خطر
واندرو جادوان صورتگر

سرشان چون سر ستوران چست
پایشان همچو پای موران است

اژدها پیکر بدند و ماهی دم
لیک شان بصورت مردم

شان همچو باغ خرم و خوش
پایشان ز آب و فرقشان ز آتش

کهن از شهر نو همی کردند
ز شتهار الکو همی کردند

این نمودی ز گلخنی داغی
وان نمودی تذروی از زاغی

گر همی نخچه کرده چون شست
گر همی ماهی ز جاده بدست

یک جهان داعیه منی دیدم
قبله شان ادعیه منی دیدم

کرده پیدا از بهر غوغا را
حجره خلوت زلیخا را

کرده از نو عیادر و پیکر
پس همه جست جست ماده و نر

بیش دیدم ز قطره ژاله
هر از آن سامری و گوساله

هرچه از سیم و زر همی دیدند / چون خدایش همه پرستیدند
خود خرافیت مباد کآز بود / کاز ابلیس از نیاز بود
نه قضا بهر آب و نان کردی / بلکه این شغل بهر آن کردی
تا بکی چشم جور بر دوزی / قاضیان را قضا بیاموزی
تا ز حکم تو عقل بود در تکلیف / او به اتقاضی کند تالیف
همت عقل از پی دین را / مغز تین کرد و مغز تین را
بذل بی ذلتی همی تو کنی / عدل بی علتی همی تو کنی
این دگر ها اگرچه فاروقند / بسر این لطیف مغز و قند
داد شه فوق تحت بنیاد است / کوی ان نفس ذات شداد است
عدلش این پیش یکه اخشه بود / ازپش از صدر دین باخشه بود
چون ترا یافت باز دریابش / آمد از تابش تو در تابش
ساعتی با دل تو همبر شد / سایه‌های زمانه جانور شد
نکنی بهر خواب هیچ پیچ / زانکه جانی و جان نسنجد هیچ
شحنه راه دین صلابت تست / روح شرع نبی ثبات تست
کاهد از هیبتت همی دوزخ / همچو افسون و همیان از رخ

صدر حکم تو دایره فلکست — پیشکار تو اندرو ملکست

محتشم هر کسی که کس باشد — بدر و شمس و هلال بس باشد

خازنان رموز مصطفوی — وارثان خزینهٔ نبوی

این ندیده چو خویشتن دگری — در نشابور و بلخ و مرو و هری

با همه عالم ار تو بنشینی — عالمی باشد ار چو خود بینی

تو کنون هیچو به شناشد — تو هنوز از فلک چه یافته

ورچه پردون جنبش فلکند — ره نشینان حضرت ملکند

گرچه مسعود روی نحو شند — ورچه مطلق نهاد مجبو شند

گاه مشغول و گاه معذورند — گاه مختار و گاه مجبورند

بر همه مشکل از وی شان — قبله گشته حدیث شان

گرچه نزدیک این صفت ز نهانست — وان که نزدیک هر یکی ز نهانست

با منی مهرشان طلب چه کنی — در بهشتی حدیث شب چکنی

تو چو مردان کشیده همت باش — واندرین ره کشیده همت باش

هر زمان آتشی همی فروز — قبله قبله جوی را می سوز

خاصه این منزلی که در پیش است — رهبرش صد هزار درویشست

ساحتش منبسط و سوادش راست ... قبلهٔ صد هزار عاشق ست
منزل دلربای جان آویز ... مردمانی در او نگارانگیز
شاخ کانجا رسید سر بنهد ... باز کانجا رسید پر بنهد
چون بدیدی رکاب سست مکن ... عزم بودن در آن درست کن
پای بر فرق استقامت زن ... آتش اندر دم اقامت زن
همه اندرز من تر این است ... که تو طفلی و خانه رنگین است
ور ندانی نگه کن از دورش ... تا بمانی بحیرت از نورش
بنگرستم ز روی تعظیمی ... دیدم از نور پاک اقلیمی
من و او هر دو سوی شه راندیم ... خیره در نور او فرو ماندیم
دیدم آن پادشاه چون را ... مادت اختران گردون را
عادلی عالمی خردمندی ... خوش حدیثی و نیک پیوندی
صورتش علم و خویشتن داری ... سیرتش رامش و کم آزاری
مرجع نورهای عالم پاک ... صدف گوهر ائمهٔ خاک
مبصر هیچ حد و فصلی نه ... مدرک هیچ حس و جسمی نه
بحث بسیار بخش لیکن علم ... نیک بسیار خوار لیکن حلم

ارچه بسیار خوار نا داشت   او چو می بیش خورد به داشت
بهر اصلاح صورت تن و تو   او یکی بود لیک روش دو
روی از بهر علم سوی پدر   روی از بهر فضل سوی پسر
آن یکی پر ز گوش لیکن هوش   وین دگر پر زبان ولیک از گوش
در یکی حال از آن دو سو نشگفت   هم سخن گفت و هم سخن پذرفت
پیش او از برای کسب شرف   زده چندین هزار عالم صف
همه بی پند ست و بی قدم پویان   همه بیکام و بی زبان گویان
همه از چون و از خیال برون   همه باقی و بی چگونه و چون
همه قبله بر جبلت خویش   همه قبله بسوی علت خویش
هم در و وار دان حضرت غیب   هم در و صادران لشکر غیب
باش تا چرخ مرقد تو شود   باش تا عرش مسند تو شود
باش تا پای در براق آری   روی زی خطهٔ عراق آری
باش تا از پی تمامی را   جان دهی رشکان شامی را
باش تا مادت هوا و نفاق   بازگیری ز عرق اهل عراق
باش تا برگری ز چهره و نام   زحمت شام را ز مغرب و شام

تا ببینند نیز ما حضرتی | بصریان از بصیرتت اثری
گر تو در بصره درس نحو کنی | بصر از اهل بصره محو کنی
چون در احکام اسم و صرف شدی | یا بفعل زمانه صرف شدی
چون بدانست فضل تو هر کس | چون بدیدند عز خود زان پس
بینش خویش چشم بر تو کنند | نحو اعمی درست بر تو کنند
چه شناسد ترا جهان ملول | چه خبر مر حلیمه را ز رسول
جان چه داند که قهر مالکش چیست | کان چه داند که در میانش چیست
از ازل دل که این جهان دادست | انچنان محترم فرستادست
کز پی افسر سعادت تو | وز پی خدمت ولادت تو
اولین برج این حصار کبود | تا کمر بر جنیبت رخ نمود
شد کمر بند هم در این دهلیز | همچو جوزا ز پس جوزا نیز
چون نبود از تو آز را رنجی | داد مالت بدست خرچنگی
برکشید از دل محب تو | از دو عالم عنان مرکب تو
از تواضع در این جهانی تو | ورنه سپهر و زن آسمانی تو
آتش اندر مجاز و تلقین زن | آب تحقیق بر رخ دین زن

ای بصف نعال مختصران / وی بانکار سوی من نگران

ارچه با ما درین فروشاد / از همه تو نهایه روشاد

تا نگوئی که جز بر ماش / خانه اینجاست خواجه اینجاش

تن و جان هر دو بار جان چکند / جز عیسی با آسمان چکند

ای غلام نقاب مشغولات / فارغ از چهره های معقولات

چون ندیدی تو مرسلیمان را / تو چه دانی زبان مرغان را

تو چه دانی کزین چه میجویم / خواجه داند کنون باو گویم

ای ز تو چشمها کرده فراز / روی پوشیده کان عالم راز

من باسب و ستام و جامه ترا / تهنیت کی کنم چو جامه ترا

فلکی را ز کوکبی چه لطف / قلزمی را ز قطره چه شرف

کعبه را جامه کردن از هوسست / جامه او جمال جاه او نه بس است

تو ازین جامه گرت ناید خشم / تو برهنه بهی چو مردم چشم

تو بدین مخرقه کجا مانی / من چگویم تو خود نکو دانی

تو چو مردان ز بهدوزه باشی / یا چه در خورد این دو ده باشی

ز و عنان سوی آسمان تابی / تا چو خورشید بر جهان تابی

کا که او شاه بجز و این باشد / کی سما کار زنده و ان باشد
که کند جز حریص نادانی / کردنی در سپر کرپانی
تو درین عالم غریب و مجاز / هم غریبی و هم غریب نواز
زنده و کردهی امید را بوفا / قبله کردهی سر خویش را بسخا
تا جهی از علم بر خطیبی را / تخت شی از علم بر غریبی را
بخشی پنج وقت ناز همه / چار کانی کنی نماز همه
انکه ز ایشان بهشت آراید / هر که در شد با و درون آید
ای مخجسته قدم چو مین همای / وین نکو منظران بفضل خدای
کار نای و کلو چو چنگ نشد / تا مرا خان تو بچنگ نشد
از عطای تو ملک جوی شدم / از ثنای تو راست گوی شدم
گفت تو کار ساز فرع آمد / گفت تو مقتدای شرع آمد
شاکر کف تست گفتارم / چاکر دست تست دستارم
سر من با چشا ز کف و کفتار / از درون مغز و ز برون دستار
من بمدح تو پر وری گشتم / من بدستار تو سری گشتم
همه کس را برتبه و مقدار / هیش سر بود وا انکی دستار

شکر من گفتن از زبان من نیست / شکر یار از زبان شکر بس نیست

پایم آن روز کز سوی تو بشتافت / سر او همچو شمع جانی یافت

آمدم باز تا چنان گردم / که چو خورشید جمله جان گردم

بده لفظ نکو که بشنودی / اختری بر فلک بیفزودی

بتو صاحب ولایتی گشتم / وز قبول تو آیتی گشتم

از قبول تو جاه کم ناید / چون بسر آمد کلاه کم ناید

گرچه زین گونه در توانم گفت / پیش تو کی سخن توانم گفت

که گر از لطف سوی من نگری / عقل و جانم بجملگی ببری

چون همه جزوها بکل پویند / چار دیوار چون سخن گویند

که عطارد بر تو زد سلام / هست با خود [illegible] تمام

ای برون برده از مراتب دیم / قدم از پردهٔ حدوث و قدم

ز انکه چشم ترا بدیده حال / [illegible] و سپهر سی و سه سال

پرده هر دوان شکافته‌ام / مر ترا هر دو جا نیافته‌ام

چون اثر می نپرسم از رویت / چکنم پس خبر انکه در کویت

بر پی غیرتی همی پویم / در پی حیرتی همی گویم

ای نگردیده بر تو دور صفات
پرده بسته بر آینهٔ کلات

مرز آب شد ز حیرانی
آتش و بیک روح حیوانی

بس چه دورست راه تا بتو
از پی کسب جاه بر در تو

کار ازین خوبتر کدام کنم
خویشتن بندهٔ تو نام کنم

از همه عالمت گزین دانم
کور باشم گرت جز این دانم

بر حسودت چو دمه بکام
سگ به از من گرش سگ دانم

زین پس ار بخت چو دین دارم
بسر تو که در سر این دارم

چون کمان گر کمان بگردانم
تو زره کن زه و گر پیانم

از چو من بنده چاکری باید
وز تو آزاده پروری باید

خواجه باشم به بندگی نرسم
تا نمیرم ز بندگی نرسم

هم در آن قلعه حوض شکی بود
و اندر آن حوض شان نهنگی بود

باد پیمای و کج چو ماهی چنگ
سر دو زرد و کران چو فرد اسنگ

همه سر چشم گشته نرگس وار
همه تن دست رسته همچو چنار

همچو آن هر دو در نشیب و فراز
هر دو تا کرده پیش خلق

سرکشیده وکشنده ونا خوش / سر سوی آب و دم سوی آتش
هرچه در دام او در افتادی / دم او سوی دم فرستادی
خوردنش ایچ برگ ساز نشد / یکزمان ازبرش فراز نشد
هر زمان حلق باز تر کردی / دم باد دراز تر کردی
گرچه او را چو مرگ برگ نبود / جور او هیچ کم ز مرگ نبود
چون علی زاتش و دلیر شدی / همچو خصمش خاک پیر شدی
ماهی جسم کهینه مزدورش / مار موسی کهینه گنجورش
چون من آن کام و کام او دیدم / راست خواهی چنان بترسیدم
گشتم همچو دل شد از خفقان / دیده مانند رخ شد از یرقان
خواست تا او کند سوی من رای / گفت همراه بر سرش نه پای
که گر او چند مایه زشتی است / اندر این منزل او ترا کشتی است
سر او چون بسوی پشت تو است / پای در نه که دست دست تو است
به تنی بسته کن زبانش را / پای تو قفل بر دهانش را
گفت او چون پناه خود دیدم / پس او شاهراه خود دیدم
بر سرش رفتم و نترسیدم / آمدم تا دم و نپرسیدم

که که بود این که سخت ناک بود | گفت کاین پیچ پیچ بالک بود
زاین بشکر بند ساکنان آسیر | زین خبر کند خادمان سعیر

وین خرابات جمله از چپ و راست | این عجبتر که بار سانی راست
که همه قاضیان دست و بند | همه زنها و هم نشست و بند
داعی هر چه اہل نحشت اوست | داعی هر چه نیک بخشت اوست
بار گیر قوای نفسانیست | زانکه هم طبع روح حیوانیست

این شنیدم جدا شدم ز نهنگ | در رهش چشم آمد تنگ
تیره رویان تیره هش دروی | خیره رویان خیره کش دروی
هم دزد و جادوان دیوکار | هم در و کوه کوه کژدم و مار
دره بس مهیب و ناخوش بود | کژدم و مار و کوه آتش بود
جادوان را   قطران است | حربه و تیغ آتشین در دست
که پری را چو دیو میکردند | که چو غولان غریو میکردند
نقش نیکو تباه میکردند | رویهاشان سیاه میکردند

پیش ما کوه بود و زآتش دود | گرمی چرخ اندرو دو نیمه بود
زیر او جز مغاک و چاه نبود | ور بر پشتش جا و راه نبود
پیر چون دید ترس و اندهٔ من | گفت هین لاتخف و لاتحزن

گرت باید کزین مکان برهی | زین بخور تا هم این زمان برهی
بخور اکنون بهر دارو را | گرد دم و مار و کوه و چاه و را
کاین غذا قوت نهانی تست | چشمهٔ آب زندگانی تست
وز همه خوردنی درین بنیاد | این هنی‌تر بخور که نوشت باد
گفتم این اگر قسم ار بخورم | ره گذشته است کوه و چون گذرم
گفت جانا زین حدیث چنین مکن | این همه کم شود تو این کم کن
چون مرا پند او بگوش آمد | گرچه چون زهر بود نوش آمد
در دلم پند او چو محکم شد | این همی خورد و آن همی کم شد
آخر الامر از آن گران می خوان | پیش رویم نه این بماند نه آن

کوه را چون به قعره بسپردم | پیش دیدم نکو نگه کردم

هرچی بود صد هزار دره — دد و دیو و ستور مردم رو

درکشیده بخدعه مردم را — سپری کرده شکل مردم را

چاه پر دود آتش و سپر باز — می برآمد ز هر یکی آواز

این همیگفت راه من است — وان همیگفت چاه چاه منست

این همیگفت کاخ من حرم است — وان همیگفت باغ من ارم است

ایمنش گفتی شبان این رمه ام — واش گفتی خدای این رمه ام

در سرا فکنده هر یکی رائی — در چنان جای این چنین حالی

گفتم این کشور منیب کراست — زین طرف بیشتر نصیب کراست

گفت یک نیمه شاه انجم راست — وین دگر نیمه صدر نجم راست

که ملک را برین بلند حصار — این وکیل است وان سپهسالار

این کند لقمه لیمان خوش — وان خوراند کریم را آتش

چون رخم از حدیث او بشگفت — آنکه او دید پیر با من گفت

کاین همه ره که دید چپ و راست — همه هیزم کشان دوزخ ماست

زین پس از شرب عدل — که ز هیزم کشی سقر رسی

کردم از خم زنار [illegible]ری | که پس از راه تیز رفتاری
زادمی این حدیث محدث میش | شبروی کار مرد محنت کیش
شب نه چندکسی که در طلب است | که خود ان سوز او چراغ شب است
عاشقان کان چراغ درگیرند | پرده شب ز پیش برگیرند
لیکن ارچه شب است و تاریک است | ولی قومی از صبح نزدیک است
تا بگشایم چو بنگرستم خود | صبح دیدم ز کوه سر برزد
شاد گشتم چو دیده شد بینا | برج دروازه دیدم از مینا
گفتم این را چه چیست گشاده است | پای حد زمانه تا اینجاست
رو که اکنون بخلد پیوستی | که ازین رشته خسان رستی
مژده مژده که از چنین تحویل | رستی از زخم تیغ عزرائیل
پس نهادیم هر دو چون گردون | پا ز دروازه زمانه برون

چون گذشتیم ز آتشین دربند | طارمی دیدم ابگون و بلند
اندرو صد هزار صف برپا | خوشدل و تازه روی و باحیا
نه ز تقصیر تحتشان خبری | نه ز توفیر فوقشان اثری

از کم اندیشی چو جنبش چرخ / سره و زنیشان همه بجز نخ

همه کوتاه دیده و یک زنا / پایها سوی قبله کرده دراز

چون بپایان معتبر بسر بردم / رخت زی منزل دگر بردم

اندرو حلقه حلقه مردم اهل / دیده شد جمله یکدگر را کهل

جانشان دود و چشمشان شرری / قبله شان نفس و دینشان سمری

همه افزون ضیا و اندک خشم / همه با هشت قبله و یک چشم

چون از آن مرحله گذر کردم / روی زی منزل دگر کردم

مردمی دیدم اندرو بسیار / چشمهاشان دو و قبله‌هاشان چار

دل چو زین اهل مهل برکندم / بدگر منزلی در افکندم

مردمان دیدم اندرو همه دون / دیده شان هیچ قبله را افزون

جانشان تیره بد و وزخ چو نگار / قبله شان هشت بود و چشم چهار

همه نزدیک خود بلند شده / بندشان هشت نقش بند شده

زان چه بگذشتم آمدم بهبر　　بدگرهی منزلی گرامی تر
که در او صد هزار نوشه بود　　دیده شان هشت و قبلشان ده بود
همه سلطان و لیک بازندان　　همه قاضی و لیک دزدان
بیشتر ابجوی لیکن شور　　بیشتر در فروش لیکن کور
خوب دیدار و تیز هوش همه　　زهر خوار و شکر فروش همه
همه سست و دراز عمر چو کون　　همه کوتاه دیده چون فرعون
همه چون ... بکچوی　　مالکم من اگه اله عنبری کوی
نامه برنخوانده زایشان کس　　همه عنوان نامه دیده و بس
همه را کرده مست سودا پز　　جنبش سایه قباله رز
بکلیدی دری همی داوند　　بکلاهی سپری همی دادند
مهره هائی بعرض در ششد　　وانکه از روی لاف بکشند
کانکه ما را نیافت خرکم میش　　وانکه زین شهر میش مردم میش
این مکان چون بدیده بسپردم　　رخت زی منزل دگر بردم
دیدم از روشنی معاینه من　　منزلی برشمال اینده من
اندرو صد هزار جو راوش　　تر و تابان چو آب و چون آتش

همه در کام دل هوای خویش / همه معشوق خویش و عاشق خویش

همه از فرومان جدا مانده / همه در بند خویش وامانده

زانکه هر جا که بنگریدندی / جز بدیدار خود ندیدندی

همه را قبله هم در ایشان بود / همه را قبله هم بر ایشان بود

آنکه را جای آینه چین است / پیکان چشم خویشتن بین است

وانکه را آینه یقین باشد / گرچه خود بین خدای بین باشد

چون از آنجای رو بره کردم / بدگر طایفه نگه کردم

نشان زیر و دل و زبر دیدم / قبله‌شان روی یکدگر دیدم

مردمان دیدم اندر جمعی / روشن و تیره ذات چون شمعی

اصل خود را فدای خود کرده / خویشتن را غذای خود کرده

آفتابی ز بهره داده / کوهری را بهره داده

بسته بر خود ز عشق عافیتی / همه پیرایهای عاریتی

با دو معشوق ناز میکردند / بدو قبله نماز میکردند

شمع بودند هر یک اندر شور / از درون پنبه وز درون سو نور

برگذشتیم هر دو روشن بین — از چنین منزلی هزار چنین

چون بدیدم هزار گونه نماز — پیر خود را سؤال کردم باز

که کیانند و نامشان چیست — زین تعبد بدستشان در چیست

بس نکورو و دلربا و کشند — زهره‌طبعند و آفتاب‌وشند

گفت اینها که خوب چهره‌ترند — چشم زخم جمال بوالبشرند

هم در آن عالمان صورت شرع — هم درو عالمان صورت فرع

یکصفش زهروان و مظلومان — خیمشان دیده‌های معصومان

یکصفش راهبان و قسیسان — بارکی با لباس قدیسان

در صفی ساکنان پوینده — در دگر خامشان گوینده

هر یکی دُر نطق می‌سفتند — با من او بخلق می‌گفتند

کاین همه تعبیه ز بهر شماست — هر دو باشید شهر شهر شماست

کیسه خواستم که بر دوزم — باشم آنجا و دانش آموزم

نزد آن قوم خواستم بزند — پیر در حال بانگ بر من زد

که نگفتم ترا که چون او باش — مختصر چشم و بدپسند مباش

گرچه زین سو مقدر فرشید — وانکه زان سو مقدر عرشید

گرچه چرخ و زمین ممالک اوست — آنکه اسپاه اوست مالک اوست
چون پدر دانی ز پسر نکند — بر لب کوثر آب شور مخور
از محیطی بگرد جوی مپوی — آب وادی بخاک ره روی مشوی
ناقصی از پی تمامی را — عبره کن عالم اسامی را
از پی صیت قیل و قالی را — چکنی ملک بیکرانیرا
شهر پر دوست خواهی انجا پوی — مغز بی پوست خواهی انجا جوی
از پی آنکه اصل پیشش اوست — مالک کل افرینش اوست
پادشاهی که بعد کن کان اوست — اصل کان و نتایج کان اوست
بحث فرمان و تحت فرمان اوست — اصل قرآن و اهل قرآن اوست
پادشاهی که امرخیت اوست — راعی را عیان رعیت اوست
برتر از غایت و شاهی اوست — خانه دفتر الهی اوست
ملک خویش را بفرمان اوست — زانکه در ملک خویشتن دان اوست
هیچکس را بر و بدایت نیست — ملک او را بر و نهایت نیست
او و ابداع تا به پیوستند — در دروازهٔ عدم بستند
مقصد عزم اولیا با او — بسته و داد انبیا با او

نیک خواهش ز ننگ خواهش پاک — بار کاهش ز بار کاهش پاک
واهب نطق و کاتب منشور — مبدأ امر و مبدع مأمور
نه چو افلاک و انجمش انجام — نه زبر جنبش و نه زیر آرام
ساحت امر باری از بخشش — از ازل تاج و از ابد تختش
ورچه معلول علت سخن است — ورچه خاموش جهان گویست
پردها دارد از شرف در پیش — زیر هر پرده پنهان درویش
صف اول که پرده عینین اند — در خرابات قاب قوسین اند
گاه در خلوت مجاهده اند — گاه در مجلس مشاهده اند
گاه در سکر و گاه در صحواند — که در اثبات و گاه در محواند
همه هم باده اند و هم پیشند — همه هم مستند و هم پیشند
کرده بر ذاتشان هنر اعمل — نقشبندان کارگاه ازل
پس تو آن پایگاه بگذاری — سر بدین کلبها فرود آری
چیرتی بر سپهر جلوت نه — رخ سوی پیشگاه خلوت نه
با غری در سوال تا نشوی — با یکی در جوال تا نشوی
همت از گفت او چو نو کردم — باز زانجای قصد رو کردم

آن یکان بر دلم چو دشمن شد
در زمان من نماندم او من شد

چون از آن اصل وا نه فرو شدم
طفل بودم هنوز مرد شدم

چون دگر شکل گشت بنیادم
پس بشهر پدر فرستادم

گه به بغداد و گه ببادیه
گه بفردوس و گه بهاویه

سالها گشتم از برای خطر
گرد آن پرده‌های پهناور

گاه کردی مرا چو شیر بناز
گاه در پرده ماندمی چو پیاز

گاه دل شمع راه غیرت بود
گاه جان غرق بحر حیرت بود

گاه از لطف بسط مست شدی
گاهی از زخم قبض پست شدی

چون از آن پرده‌ها پریدم من
بیکی پرده در رسیدم من

ساکنان دیدم اندرو پویان
رب زدنی تحیرا گویان

همه گشته همه بغیرت هست
علم بی‌نیازی اندر دست

چشمشان تا ولایت آدم
اسمشان تا نهایت عالم

در بقا از بقا فنا گشته
از چرا و چرا جدا گشته

جسته از جنگ خدمت حیوان / رسته از ننگ قدمت حدثان

صنف دیگر که خاص‌تر بودند / بی‌دل و دست و پا و سر بودند

فارغ از صورت و مواد همه / برتر از کثرت و تضاد همه

صورتانی ز جان با آیین‌تر / ترشانی ز شهد شیرین‌تر

ما عبدناک را جهاد همه / ما عرفناک اعتقاد همه

همه در نیستی ثبوت هست / قابل و قایل بلی و الست

جسته از قسمت آیات و الوف / رسته از زحمت کتاب و حروف

چشم وحدت ندیده جز یکی / علم آدم نخوانده اسم یکی

جان فروشان بارگاه قدم / خرقه پوشان خانقاه قدم

بنده لیکن چو سایه عشقا / زنده لیکن چو سخره صما

طوق داران بر نوشته شوق / فلک الحکم کله بر طوق

منعبد خاک روی تل کرده / منفد آب روی پل کرده

یفعل الله ما یشا از هوش / ساخته بنده وار حلقه گوش

خورده یک باده بر رخ ساقی / هرچه باقیست کرده در باقی

جان ایشان میان آن کبرا / دفتر نقش انتم الفقرا
همه از روی افتقار آگه / لا شده در میان الا الله
نور دیدم در او روینده یکی / همچو ماهی رونده بر فلکی
که همی کرد از آن مسافت دور / خرقهاشان بتابشی پر نور
پس روی آورید راه درشت / قبله‌ها کرده پاک از پس پشت
من در آن رهرو چنان منزل / خیره ماندم نه دیده ماند نه دل
خواستم تا در آن طریق شوم / تا یکی از آن فریق شوم
عاشقی زان صف سقیم صحیح / پیش آمد خموش لیک فصیح
دست بر من نهاد و گفت بایست / هم بر این صف که جای جای تو نیست
ای بنه پرواز بر پریده بلند / خویشتن را تا شمرده زبند
باز پر سوی لا چو زد و نجوز / رشته در دست صورتست هنوز
تا تو در زیر بند تألیفی / تخته نقش کلک تکلیفی
پس بر این روی رای شوان زد / شرع را پشت پای شوان زد
که دو عالم از روش خشت است / چون برفتی ز لا یت کشت است
خود بخود در ره فنا اندکس / رهبر اشخاص وحدت آمد و بس

رهنمای تو آنکه آن نور است — نیک نزدیک لیک بس دور است
او رهاند ترا ز فکرت خویش — او رساند ترا بغیرت خویش
پی او دار تا بحق برسی — در او گیر تا بصدق رسی
کوست از دیده حقیقت و حدق — رهبر اصدق تا بمقعد صدق
این همه زیست بود نغز آنست — این همه پوست بود مغز آنست
او تواند نمود مر جان را — بی نقاب حروف قرآن را
کاندرین روزگار سالک اوست — چشم باز اندرین ممالک اوست
گفتم این نور چیست گفت آن نور — بوالمفاخر محمد منصور
واعظ عقل و حافظ تنزیل — محرم عشق و محرم تأویل
خیل طالوت را سکینه ز حلم — امت لوط را سفینه ز علم
سیف حقی که تا کشیده شده است — دست باطل ز حق بریده شده است
ظاهر ظاهرش مدبر بر — خاطر خاطرش مفسر سر
آنکه نارد چنو طبایع دهر — نیز در هیچ دهر قاضی شهر
روح بر مرکب عنایت اوست — عقل در مکتب هدایت اوست
صورتش دیو را پریوش کرد — سیرتش مغز نافه را خوش کرد

قلم زیر کان پیشانهٔ اوست / گنج معنی کتابخانهٔ اوست

ملکان صبح صادقش دانند / معنی منشر فتش ازان خوانند

حرکتش انکه قرعه کرد آغاز / الحذر الحذر همی خواند

باز عزمش چو آید اندر تاز / الظفر الظفر دهد آواز

خنجر از بهر خشم بر نکشد / سپر از هیچ خصم در نکشد

زخمش از بهر شرع و دین باشد / سیف چون حق بود چنین باشد

زاید از خشم او صلاح و ثبات / راست چون آنکه از قصاص حیات

حلم او تخت حد پیهاست / علم او تاج بند پیهاست

داغ حرمان اوست بر بیداد / زان بیند هیچکس نباشد شاد

داد داور چو داد وقف نظر / خواه از پای خواه و خواه از سر

دست اگر در عطا ببر و دستی / همچو حرصش سخا نمر و دستی

چون سخا را از دست مایه و سود / که از او بی نیاز خواهد بود

خلق را زان بنان بی تقصیر / جان غنی گشت و کان گنج فقیر

رای بیدارش از طریق صواب / یکجهان خضر را کند در خواب

چون چه بند ز عقل کاسد شب / زانکه محو و هست حاسد شب

حسدش بر کدام دو باشد / آنکه محسود او چه خود باشد
چون نباشد هوا دگر گکند / چون ندارد حسد چه چکند
از در او برند درد آفاق / [illegible]
عاصی آنجا که راند باید خشم / همچو نرگس ندیده باده چشم
بوده آنجا که بود باید گوش / همچو سوسن بده زبان خاموش
صدر را او ز جهان امیدست / قدر او سایبان خورشیدست
بوده در مجلس از گهر سفتن / گشته بر منبر از و جا گشتن
سیرتش انتهای صورت نوح / صورتش ابتدای قوت روح
در سخا ناسخ طبیبان است / در سخن سید خطیبان است
جوشش هنگام قال و قیل بود / کاتب وحی جبرئیل بود
لفظ او هست در سؤال جواب / شکری همچو آب و آهن از آب
علم دین تابد و سپهر و بقا / جهل جلت گزید سوی فنا
تا نشد باز درج یاقوتش / مختصر بود عقل را قوتش
چون برآورد گوهر از دو طرفی / خواند سلطانش افسر دو طرفی
عشق و نعره چنان خوش زد / کاتش اندر دماغ آتش زد

اویسی علم عشق بدوام   خبر از راد نیک بد راند

پند او اصل استقامت ماست   حکم او حاکی قیامت ماست

چون قدر در سخا ریا نکند   چون قضا در قضا خطا نکند

شد چو دیبا ز دست خوش فرشش   گشت زیبا ز پای عرش عرشش

پیش از آن چه که در خزینه بود   چون چراغ اندر آبگینه بود

عمر او را ز بهر افزودن   چشمه بخشیدش و بخشودن

معنی چشم دیده بود از نور   بو المفاخر محمد منصور

زان چو در کسب خود فراهم کرد   الفی از نگار خود کم کرد

شد بدین چند حرف خرسند او   تا شود در شمار هم چند او

ای ز درگاه کدخدای نبات   رفته تا صدر غایت الغایات

بر تو خواند ز بهر کسب محل   جلوه کرده [illegible] ازل

[illegible] کرده برای مرقد او   فوق تو فر [illegible] فرقد او

پیش صدر تو چون پرستاران   طوق دارند طیلسان داران

سر چه اندر نقاب قوت بود   خاطرت را خرد بفعل نمود

با تو آنکو همی توان گفتن   با معدوم شی توان گفتن

نه ازل هنری چون تو خواهد کاشت — نه ابد هنری چون تو خواهد داشت

پدر با پسر تویی کین را — پسر بی پدر تویی دین را

از تو دارند صد هزار فتوح — وارد و صادر طبیعت و روح

غیر تو نیست رغم اعدا را — بر تو مر امهات و آبا را

تا نزاید چون تویی در دین — این [illegible]ون شده است و آن عنین

نه بعالم چو تو خردمند است — نه فلک را به از تو فرزند است

بی تو چشم زمانه خیره بود — ماه بی آفتاب تیره بود

از تو زنده است کار حکمت و دین — علم پیشین و شرع بازپسین

از خط خامه در فتوی — همچو نامه قیامت یحیی

پایه منبر تو در فلک است — ابنهی مجلس تو از ملک است

پند تو در دل شنیده بکر — همچو بر گل سرشک دیده ابر

خلق بیدار شد چو دولت تو — از خروش خروس دعوت تو

زانکه تا این خروس پر نفشاند — خفته خر بخت حاسد تو نماند

عکس اکنون قبوت ملک است — زهره اکنون قمره فلک است

تا هم از طبع او طلب نبود — زهره را زهره طرب نبود

علم و حلم اندرین زمانه تراست
ورع و ترس اندرین میانه تراست

علم دین را ز برای دین باید
تو چنینی و این چنین باید

علم کز بهر کاخ و باغ بود
همچو مر دزد را چراغ بود

هر کرا چشم عقل باشد کور
علم بر وی چو پر بود بر مور

این همه صلح و هیچ جنگی نه
وین همه صدق و هیچ رنگی نه

مرد را از نفاق باید ننگ
زر که خالص بود نگیرد زنگ

تا تو در ملک جان درآمده
زیر پر ملک برآمده

با وفای تو دین عقیم نماند
با بقای تو در یتیم نماند

کلک پرانش آتشین پا راست
خاک خوارست و باد رفتارست

چون سیه شد سر زر اندودش
آتش اندر جهان زند دودش

خون مردان خورد بصبح و بشام
شیرخواره که دید خون آشام

تا ز عنبر دهان خود پر کرد
شبه را کنج خانه در کرد

بچه را خانه تو خام کند
صبح را هیبت تو شام کند

بقبول تو جان گرامی شد
نز پی نما بعقل نامی شد

نوک او در سخا و چهره وری
شد کلید خزانه زر و ری

هر که نزدیک تو روا نشود | در فنای عدم روا نشود
وانکه بیرون نهد ز حد تو پی | در رو نادر شود
زهره بی زهره از پی آن است | که بر او از تو داغ حرمان است
بقبول تو گر ولید شود | زهر گاو همچو شیر شود
نقش خلق تو بر زبان آید | ناف آهو کند زبان آید
بر ما هیچ شور ز شورت هیست | در سخن هیچ زور ز زورت هیست
چرخ را با سخاوت نام نماند | طبع با آتش تو خام نماند
تا عطای تو بخشش فزد شد | ظرفهای طمع میان پر شد
رو که کم نام شد نیاز از تو | ممتلی معده گشت آز از تو
گرچه این لطف میکنی بر آز | لیک آن به که از لطافت ناز
معده آز چون بپردازی | گلشکر هم ز خلق خود سازی
تا نمودی جمال روشن را | نوشی نوش دوست و دشمن را
دشمنت هست در صف اول | ضال همچون ستور بل هم اضل
جمع کرده است از پی خنده | چرخ مشتی از ین پراکنده
تا ندانی که مهتر ند خان | خشک مغز ندارد ترند خان

حاسدت را که از ره غایت / سرخ روئی ز رشک خون بارست

چرخ را بر کسی که محرم هست / زین چنین ریشخند ها کم پیشت

دشمنت آنچه ماده آنچه نرند / همه حمال هیزم سقرند

دیده دارند لیک خیره چو طمع / مغز دارند لیک تیره چو شمع

پیش تو بیهده درنگ نکرد / چون قضا صف کشید و جنگ نکرد

ذره ذره چو درد گنده / پیه پشه چو گرد گنده

سپر از هیچ خصم نفکندی / سایبانهای سینه شان کندی

زان خصمان بسی بسر رسیدی / کز احد فتح مکه میدیدی

بر تو ابلیس کی نشستن کرد / کت سرافیل زیر پا پرورد

بدل از هیچ حاسدی مندیش / مشک در هیچ خاکدان مپریش

کو کند هم ز بهر کین تو باک / باد گیرد و عارضش را پاک

کانکه عمرش بسی کرکس بود / ملک الموت پشه بس بود

گنجها داده ثنا یابی / رنجها دیده جزا یابی

راه پر زحمت و تعب نبود / ماه بی عقده و ذنب نبود

زیرک از رنج بخند و زهد / خشم نخور خشم بد رهد

نفس کل چون کل عدوت بسرشت — نام او بر فراز چرخ نوشت

تا چو خورشید در شش چرخ نبود — نقش چرخ را نه مایه نبود

تا حسود تو خواند — کاکثروا ذکر هادم اللذات

زنده با کینه تو هی نبود — ور چه معدوم شی نبود

گر تو موجود ای از پی باشد — همچو معدوم لاشی باشد

حاسدار با تو در نعیم بود — در میانش عرق جحیم بود

ای در آموخته معانی را — مرد حیران آسمانی را

با تو یک روز آز ناز نکرد — با تو انگشت کس دراز نکرد

جز به آز آفرین نیازت هیچ — جز به خلق حمیده آزت هیچ

کانکه را زندگی تقاضا بست — حاجت با را ازین تقاضا گسست

در ثنای تو مرد فرد نیم — پاکبازیم مهره در دو نیم

که گزی رسم بی نیازان هست — نقش بد شرط پاکبازان هست

از تو این در ها نیاید خواست — کاین همه عقدها از آن دریاست

با تو گرمی رهی به برگ بود — گرم چون قلب گشت مرگ بود

کارت از همه نکو کردست — با من آن کن که با تو او کردست

اختری زبهر دغم انجمنی — چون تو پی را نکو بود چو منی

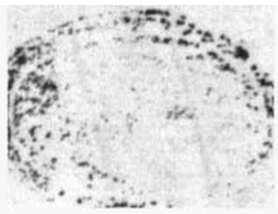
شد مرا همچو شتابی کار — همچو در بام کن بسی دینار

زین قدر کار من فراهم کرد — کاه برگی ز کاهدان گم کرد

بده ای هم تو خصم و هم تو شفیع — خواهی از خاص و خواهی از ربیع

همه خوشی و ناز بتوان کرد — شعر چون نیک بود و معنی فرد

تا خرد گوهر سخن سفت است — بخدا ار کسی چنین گفت است



Catalogued.

[illegible]
4. XII. 906.